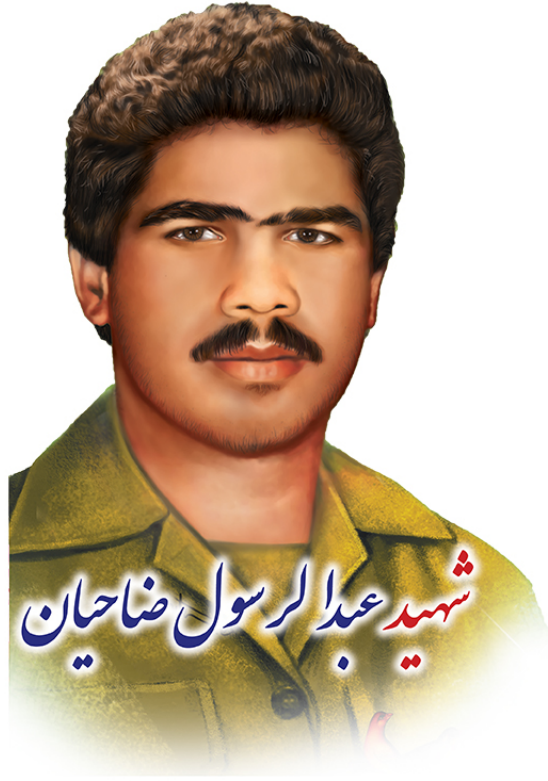


## شہید عبدالرسول ضاحیان



سلمانہ جامع سردار لالہ و دوہڑا شہید استان بوٹھر

نام پدر	عبدالاحسين
تاريخ تولد	۱۳۴۵/۰۳/۰۳
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاريخ شهادت	۱۳۶۴/۰۵/۳۰
محل شهادت	کردستان
مسئولیت	سرباز
نوع عضویت	
شغل	سرباز
تحصيلات	
مدفن	بوشهر

## وصیت نامه

قسمتی از وصیت نامه شهید عبدالرسول ضاحیان □

و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون

درود بر امام کبیرمان حضرت امام خمینی و کلیه رزمندگان و بر تمام فدائیان اسلام بر تمام امت مسلمان برسانید که برای حکومت اسلامی و حاکمیت الله است که به نبرد با کفار بعثی میرویم من با کمال میل و رضایت کامل به جبهه میروم فقط تنها هدفی که دارم از این همه شایعه بر علیه جوانان متعهد امتناع ورزید که اینها همه بر ضد اسلام میباشد. به تمام برادران ، به خانواده ام سلام می‌رسانم و به پدر و مادرم می‌گویم بعد از شهادت من گریه نکنید که دشمنان اسلام خشنود شوند.

به امید حرکت به طرف بیت المقدس ، بیاری خدای توانا. /

والسلام

## مصاحبه

رسول در منطقه کردستان شهید شده بود .

بعضی گلویش را گرفت و گفت : انگار او می دانست که می خواهد برای همیشه برود ، قبل از رفتن به برادرش گفته بود که با رفتن و شهید شدن من ، تو دیگر نیازی به رفتن به سربازی نداری و معاف خواهی شد و جالبتر اینکه قبل از شهادتش به تمام فامیل های دور و نزدیک در بوشهر ، اهواز و شیراز سر زده بود و از همه ی آنها خداحافظی کرده بود .

و در آخر از آرزویش گفت : فقط حرمت خون شهدا و سربلندی و سرفرازی جوانان را آرزو دارم .

## خاطرات

راوی : مادر شهید

عبدالرسول فرزند ششم من بود. از هفت سالگی وارد مدرسه امیر کبیر شد. اول راهنمایی بود که تظاهرات و مخالفت با رژیم به اوج خود رسید تمام فکر و ذکرش این برنامه ها بود، مدرسه را رها کرد و مدام در تظاهرات و مبارزات آن زمان شرکت داشت. کنار بیمارستان سنگرهایی زده بودند و با بچه های محل، شبها نگهبانی می دادند. در بدو تشکیل بسیج، به عضویت این نهاد در آمد. با آغاز جنگ تحمیلی، داوطلبانه و با اشتیاق فراوان، سه بار به جبهه اعزام شد. سپس خود را برای خدمت سربازی معرفی کرد. دوره ی سه ماه آموزشی را در کرمان گذراند. آنها را که تقسیم کردند، رسول به کردستان افتاد. به او گفتم، مبادا در جای خطرناکی بروی! گفت نه مادر، خیالت راحت باشد. گفتم، در هر شهر که مأمور شدی، نامه بنویس یا تلفن بزن. گفت کی حوصله ی نامه نوشتن و تلفن زدن را دارد. وقتی رسول شهید شد، برای رساندن این خبر به خانه ی ما نیامدند بلکه به خانه ی هوشنگ، برادر رسول در محله دهدشتی رفتند. عکس رسول را از هوشنگ برای شناسایی خواسته بودند. در آن زمان رسول در سردخانه بود، رضا از طرف بانک، مأموریتی به بروجرد، جهت دوره دیدن داشت.

یکی از بستگان آمد و گفت زن دائی، هوشنگ آمده است با بچه های عمه اش کار دارد. پرسیدم، چه کار دارد؟ گفت نمی دانم. باز عروس عمه اش آمد و گفت هوشنگ با بچه های عمه اش کار دارد. پرسیدم هوشنگ کجاست؟ گفت خانه ی ما. سفره را رها کردم و رفتم. هوشنگ در حال نماز خواندن بود، صبر کردم تا نمازش تمام شود. گفتم، مادر! چه کار بچه های عمه ات داری؟ گفت هیچ، چیزی نیست. به خانه برگشتم. بی خبر از همه چیز، نشسته بودم. طولی نکشید که اکبر محسنی آمد و پرسید: هوشنگ اینجا است؟ گفتم: نه، به خانه شما رفت و با عباس کار داشت. او رفت و عباس آمد و گفت: مادر هوشنگ! تو اینجا نشسته ای؟ پرسیدم پس چه کنم؟ گفت بلند شو! عمو حاج محمد بندر ریگی که به مکه رفته، حالا در حال آمدن است! بیا برنج پاک کن. من هم با دو دخترم، به خانه سید محسنی رفتیم. زن سید از من پذیرایی کرد. همه ی همسایه ها هم آن جا بودند. پسر عمه ی بچه هایم آمد و گفت کلید خانه تان را می خواهم. گفتم دائی شما خانه است. گفت پایش درد است و نمی تواند از پله پایین بیاید، کلید را به او دادم و او رفت ولی طولی نکشید که هوشنگ و چند تا از بسیجیان محل آمدند. با دیدن آنها، با خود فکر کردم شاید برای برادر و بچه برادر عروس عمه شان که در جبهه است، اتفاقی افتاده و هوشنگ نمی خواهد ما متوجه شویم.

گفتم : مادر والله بگو چه خبر است، به خدا به صفیه نمی گویم.

هوشنگ گفت : می خواهی بفهمی، قول می دهی سر و صدا نکنی و تحمل داشته باشی!

گفتم : بله، نصف جانم کردی، بگو.

گفت : رسول ترکشی به پایش خورده و در بیمارستان اهواز است

دور از جان شما، همسایه ها نمی توانستند مرا بگیرند، خیلی حالم خراب شد.

گفتم : به پدرت گفتی؟

گفت : بله

به خانه آمدم، دیدم در حیاط کاملاً باز است و از بالا تا پایین ساختمان مردم نشسته اند. بالا رفتم دیدم پدر شهید دارد گریه می کند. گفتم: خدا نکند روز گریه و غم بیاید، چرا گریه می کنی؟ فردا به اهواز می رویم. گفت: ای بدبخت! خبر نداری روزگارت سیاه شده است.

از صلح آباد و محله های دیگر آمده بودند. همه خبر دارند، به جز من. خلاصه با فهمیدن ماجرا همه بستگان از آبادان، شیراز و کازرون آمدند.

گفتم: می خواهم پسر را ببینم

گفتند: نمی شود او را ببینی

گفتم: مگر می توانید نگذارید، اگر مانع من شوید، در غسل خانه را می شکم و نزد پسر می روم. قبول کردند. روز جمعه بود. شهید را تیمم دادند. همان تک پوشی که در خانه بعد از حمام کردن پوشید و رفت، به تنش بود. تا سر شانه هایش را دیدم. خواستم دهانش را ببوسم، صورتم به لبهایش نرسید؛ پیشانیش را بوسیدم و از هوش رفتم، دیگر نفهمیدم چه شد. بعد هم می شنیدم تعدادی با رمز با هم حرف می زنند. گفتم: می گویی رسول بعضی از اعضایش را به بدن ندارد؟ گفتند نه، کی گفته است؟

گفتم: چرا؛ رسول پیکرش سالم نیست، رسول دست راست نداشت. از او عکس و فیلم برداری کردند. خانواده حاج حسین صفوی فیلم را به خانه اشان بردند و دیدند و نگذاشتند من ببینم. عکسی از پیکر شهید آوردند که با دیدن آن حالم دگرگون شد. من فرزندم را در راه خدا و امام حسین (ع) دادم. امام حسین (ع) در روز عاشورا بهترین یاران و کسان خود را از دست داد. خدا را شکر می کنم که پسر من در راه شهادت قدم برداشت. شهدا همنشین سالار خود، امام حسین (ع) هستند و این از بهشت نیز بهتر است.

رسول، بسیار خوش اخلاق بود. رفتارش با سایر بچه هایم فرق می کرد. زمانی که می خواست برای بار آخر به جبهه برود، به شیراز، کازرون و آبادان رفت و از همه اقوام خداحافظی کرد. همیشه بر لبانش خنده جاری بود. هر کس، با دیدن او صفا می گرفت. نجابت و حیای زیادی داشت. وقتی عروس عمه اش، در حیاط دستش را می شست، رسول از اتاق بیرون نمی آمد تا آن خانم وارد خانه می شد. هنوز هم، پس از گذشت سالها، همه برایش داغ دارند. او با مردم بسیار به مهربانی رفتار می کرد و همه او را دوست داشتند. بچه دل نشینی بود. با آن سن کمش، احساس مسئولیت زیادی در قبال ما داشت. روزی پدرش بیمار شد، مدام به من می گفت تا هر کجا که دکتر خوبی باشد پدرم را می برم و از او مراقبت می کنم. حالا وقتی از رسول در میان آشنایان حرف به میان می آید، بغض هایشان می ترسد و گریه می کنند. هرگز در خانه ایرادی نمی گرفت. هر چه جلوی من می گذاشتم، می خورد و بهانه جویی نمی کرد. با بچه ها، فوتبال بازی می کرد. با همه صمیمی بود و رفتار پسندیده و خاطرات شیرین بسیاری از رسول دارم، اما دیگر حواسی برایم باقی نمانده است. پس از گلگون شدن رسول، پسر ۸ ساله ای داشتم که در سانحه ی تصادف از دست دادم. با از دست دادن دو جوان، فکرم آشفته شده و یک سال است که دچار بیماری قلبی هستم. رسول و دو برادرش، هر سه با هم به جبهه می رفتند، ولی من در ابتدای حرکت آنها، مطلع نمی شدم که به جبهه می روند. وقتی می دیدم هر سه پسر من در جبهه هستند. از طرفی خوشحال بودم که در راه اسلام و سعادت رفته اند، ولی چون مادرم، نگران نیز بودم. رضا در یکی از عملیاتها، زخمی شد. ترکش ها بدنش را پاره پاره کرده بودند. هنوز هم ترکش در بدن دارد. دکترها می گویند اگر استخوانش را بشکنیم و ترکش را در بیاوریم باید استخوان مصنوعی بگذاریم که در این صورت فلج می شود. در زانوهایش نیز ترکش است.

یک بار پدرش، رسول و خسرو خسروی را در عالم خواب، داخل قدمگاه امیرالمومنین (ع) دیدم که به دستشان سبد نانی بود. رسول در مغازه قنادی کار می کرد، زمانی که به شهادت رسید صاحب مغازه بسیار ناراحت بود. عکس رسول را از ما گرفت و بزرگ کرد و داخل مغازه اش نصب نمود. رسول تا حقوقی از مغازه می گرفت، فوراً

مقداری از آن را به من می داد. رضا می گفت: رسول! برای مادر چیزی بخر؛ پول دستش نده، به دیگران می بخشد.

۱۶/۵ سال که داشت داوطلبانه جبهه رفت. پسر، بدنی تنومند و رشید داشت. در زمان خدمت فرمانده آنها به او گفته بود، تو برای راندن تانک مناسب هستی.

زمانی که رضا زخمی شده بود، او را به مشهد اعزام کردند ولی من خبر نداشتم. هوشنگ گفت ما به مشهد می رویم. گفتیم: هوشنگ! تو قول داده ای مرا به مشهد ببری، گفت: ما مجردی می رویم. در این حین، رسول به من گفت: بنده ی خدا! اینها می خواهند بروند جنازه ی رضا را بیاورند. گفتیم: رسول! این حرف ها را زن. گفت راست می گویم، رضا سر و دست و پا در بدن ندارد بنابراین شهید است. بی هدف و هراسان در خیابان می دویدم. به در خانه همه ی دوستان رضا رفتم، تا خبری بگیرم. خسرو خسروی، مرا در خیابان دید، ایستاد و گفت: چه شده است؟ گفتیم: رضا شهید شده و تو به من نگفتی. گفت به خدا او شهید نیست. سپس مرا سوار ماشین کرد و به سنگی، جبری و همه ی محلات برد. به در خانه ی همه رزمندگان رفتیم. جلوتر می رفت و می گفت، این مادر رضا است! آنها نیز می گفتند رضا صحیح و سالم در منطقه است. خسرو گفت: حالا باور کردی رضا سالم است. فردا صبح، خسرو با چند پاسدار به خانه ما آمدند و خبر مجروحیت رضا را دادند. پدر شهید دنبالشان کرد و گفت شما این را نمی توانستید دیروز بگوئید، تا این زن، نگران در خیابان ها ندود و در خانه ها را نزنند؟ رضا را بعد از ۴۰ روز آوردند؛ بسیار لاغر و زرد رنگ شده بود.

اخلاق خوبی داشت با بچه ها و بزرگتر و کوچکتر و همسایه ها خیلی خوب بود

هنوز سربازی اش فرا نرسیده بود که رفت سه ماه آموزش کرمان. بعد، آنها را تقسیم بندی کردند. آمد مرخصی. روزی با برادرش رفته بودند دریا که شنا کنند؛ به برادرش گفته بود که تو از سربازی معاف می شوی. برادرش تعجب کرده بود و از او پرسیده بود، برای چی؟ جواب داده بود چون من شهید می شوم، تو معاف می شوی؛ اما این حرف را به مادرم نگو که ناراحت شود.

نحوه ی شهادت

در کردستان داخل سنگر بودند که عراقیها به آنها حمله می کنند و یک موشک به سنگر می خورد و سنگر بر رویشان خراب می شود و تمام کسانی که در سنگر بودند، شهید می شوند. همان موقع نوبت او نبود که در سنگر بماند ولی به دوستش گفته بود من همین جا در سنگر می مانم و تو برو آب و غذا بیاور. وقتی که دوستش از سنگر خارج می شود، یک خمپاره به سنگر می خورد و شهید می شود.

راوی: سید حسین صفوی

با ذکر نام خدا. از شهدا خاطرات زیادی است و اگر بخواهیم به تمام آنها اشاره کنیم، صفحه ها باید نوشت.

قبل از پیروزی انقلاب ، ما تصمیم گرفتیم گروهی تشکیل بدهیم که بچه‌ها در قالب این تجمع دست به فعالیت‌های انقلابی بزنند. تعدادی از نیروهای بومی محله‌ی کوتی از جمله شهدای ارزشمندی چون، شهید خسرو خسرویان، شهید سید عباس صفوی از جمله بزرگان این دسته بودند که به نام جمعیت «فدائیان اسلام» نام گرفت. الان تعدادی از اعضای این جمعیت که جانباز یا ایثارگر هستند ، وجود دارند.

به غیر از افراد محله‌ی خودمان از افراد محله‌های دیگر مانند: محله‌ی سنگی، صلح آباد، باغ زهرا، مخصوصاً از باغ زهرا و صلح آباد، افراد زیادتری به واسطه‌ی آشنایی بیشتر با بچه‌ها، در داخل جمعیت بودند. از جمله این افراد، عبدالرسول ضاحیان بود. این افراد در آن موقع سن زیادی نداشتند، ولی به دلیل ایمان و اعتقاد بالایی که داشتند، جذب این جمعیت شده بودند. دفتر جمعیت نیز در کنار خیابان معلم فعلی و کنار مدرسه ۱۳ آبان بود و فعالیت خیلی زیادی هم داشت و تنها گروه سیاسی و نظامی بود که بعد از انقلاب و مدتی هم قبل از انقلاب فعال بود؛ دیگر هیچ دسته یا گروه یا انجمنی که در این سطح باشد، نبود.

همان طور که گفتم، رسول هم در آن زمان جذب جمعیت شد و فعالیت می‌کرد. در زمانی که جنگ شروع شده بود ، به خاطر این که بسیج با این قدرت و قوتی که الان فعالیت می‌کند ، شکل نگرفته و خیلی پراکنده بود و امکاناتی به آن صورت که بتواند نیرویی برای جنگ اعزام کند نداشت ؛ جمعیت فدائیان اسلام در سراسر کشور و در خود آبادان مقری داشتند که نیروهای خودشان را به جبهه اعزام می‌کردند. ما در آن اوایل تصمیم گرفتیم که کاروان‌هایی را به جبهه اعزام کنیم. اولین گروهی که اعزام کردیم ، در حدود دو مینی بوس بود، ما تعداد نفرات بیشتری برای اعزام داشتیم، ولی چون اولین مرحله‌ی اعزام ما بود، نیروی کمی اعزام کردیم. از جمله افرادی که در مرحله‌ی اول اعزام کردیم، شهید رسول ضاحیان، محمد ضاحیان، شهید مجید زائری، حسن وردیانی، شهید بندر ریگی، شهید عمادی، شهید خسرو خسرویان، شهید اسماعیل کمان ، شهید زنده پی و تعدادی دیگر از بچه‌های محل بودند.

در آن موقع برادرمان رسول ضاحیان ، سن خیلی کمی داشت و به همین خاطر ما سعی کردیم که او را اعزام نکنیم، اما او آن قدر گریه و زاری و التماس کرد، که ما تحت تأثیر قرار گرفتیم و در نهایت به رفتن او رضایت دادیم. الحمدلله در سری اول اعزام، همه‌ی بچه‌ها ، به سلامت به بوشهر برگشتند.

یک خاطره‌ی دیگری که دارم این است که در اوایل پیروزی انقلاب و با تشکیل جمعیت فدائیان اسلام، یک مقری برای نگهبانی و پاسداری از حریم انقلاب تشکیل دادیم. ما سعی می‌کردیم نگهبان‌های مان را از میان کسانی انتخاب کنیم که به کار با اسلحه وارد باشند و خدمت سربازی رفته باشند. کسانی که خدمت رفته باشند وجود داشتند، ولی بیشتر نیروهای ما را افراد کم سن، در حد نوجوان و جوان تشکیل می‌دادند که خود رسول نیز جز این افراد بود.

کسانی را که سن کمی داشتند ، در اختیار افراد باتجربه قرار می‌دادیم تا کار با اسلحه را به آن‌ها یاد دهند. ما آن بچه‌ها را برای گشت زنی در کوچه و خیابان می‌فرستادیم و به آنها یک چوبی می‌دادیم که از خود دفاع کنند. از جمله این افراد، شهید رسول بود که یک شب در میان، سر موقع برای رفتن به گشت زنی و نگهبانی حاضر می‌شد.





سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران